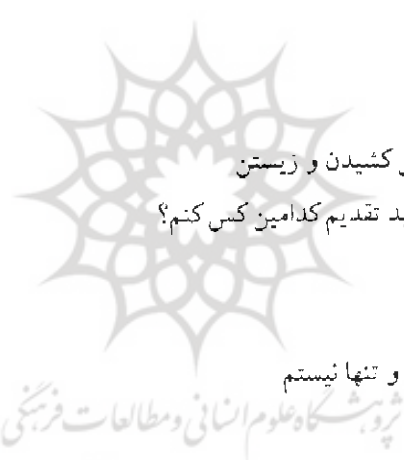


مگس هر مرین شعر روسی



برای آرام شادی نفس کشیدن و زیستن
به من بگو، سپاسم را باید تقدیم کدامین کس کنم؟

من هم باغبانم هم گلم

در سیاه چال دنیا غریب و تنها نیستم

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

به سوی تنفس زلال دم ابدی

هم اینک زوال یافته گرمای وجود و نفس زندگی بخشم

کف باره فرو نشسته و لحظه شفاف شده

هیچ کس نمی تواند پشت سر بگذارد چنین دل‌بند نقش و نگاری را

اوسیب ماندلشتام از دیدگاه مادی یکی از کم‌کارترین و از دیدگاه معنوی یکی از پر دستاوردترین شاعران روسی است. طرفه شاعری است کم‌گوی و گزیده‌گوی، نادره‌گوی و بهینه‌گوی، با فرهنگی بس گسترده و ژرف. زبان‌های روسی و فرانسوی و لاتینی را به طور کامل

می‌دانست. با تاریخ و فرهنگ جهانی، به ویژه تاریخ و فرهنگ سده‌های کهن و دوره‌های اساطیری یونان و مصر باستان آشنایی همه جانبه داشت. این آشنایی آنقدر اثرگذار بود که بیشتر سروده‌هایش درباره موضوع‌های ادبی - هنری است. از او شعرهایی یادمان درباره ادیبان و هنرمندانی چون «دیکنز» و «اوسیان» و «باخ» یادگار مانده است. آیین تدفین در کیش لوتر، کشتی‌های «هومر» در «ایلیاد» و «ادیسه»، «تردام» و «سنت سوفیا»، و درام «فدر» اثر «راسین» نمونه‌هایی از موضوع‌های جذابی است که شعر او به آن‌ها پرداخته است.

درون مایه‌های شعرش نه نقش آرایه دارند و نه به عنوان نماد به کار می‌روند. او از نشانه‌گذاری در شعرش دوری می‌کند و به جای آن موضوع‌های مورد علاقه‌اش را با نگرشی تاریخی - انتقادی، و در مقام درون مایه‌هایی مشخص که جایگاه معین واقعی در جریان تاریخ دارند، وارد شعرش می‌کند و گرایش‌های ذهنی خود را بستری عینی و موج‌های درونی تحلیل خود را پوشی بیرونی می‌بخشد.

تلفیق و ترکیب کلامش گاه آنقدر فخم می‌شود که به فخامت و کمال کلام لاتینی و الایش می‌باید و مطمئن و پر شکوه می‌شود. شعرش جلال و جبروتی سرشتی دارد که بری از هرگونه زرق و برق رو بنایی و شکوه ساختگی است. آنچه در شعرش بیش از هر چیز دیگر چشمگیر است بیان غیر منتظره آن و رستاخیزی است که واژگان و انگارها در نهایت سادگی و شفافیت به اوج آن می‌رسند و ابهتی جلی می‌یابند.

شعرش فضایی سرمدی و سرشتی ازلی - ابدی دارد. چیزی فارغ از زمان و مکان در شعرش هست که به آن وقاری جاودانه و نامیرا می‌بخشد. انگار سروش غیب دانی است که از بی‌کرانه‌های بیرون از زمان و مکان برای ما پیشگویی می‌کند و آن چه را قرار است در مکانی ویژه و در زمانه‌ای مقدر اتفاق افتد، از جایگاه فراقیهانی خویش می‌بیند و در شعرش می‌سراید.

پشته‌ای از سرهای انسانی سرگرداند در آن دور دست‌ها

من در میان آن‌ها گم شده‌ام. هیچ کس نمی‌بیند. اما در کتاب‌ها

به من مهر می‌ورزند، و در بازی‌های کودکانم بر خواهم خاست

از خواب مرگ، تا بگویم خورشید چه تابناک می‌درخشد!

دیدگاه‌های تاریخی او با وجود این که بسیار جالب توجه است اما عنصر مسلط بر شعرش نیست. عنصر اساسی شعرش همانا در هم‌آمیزه شکل - قالب - فرم است در تلفیقی یگانه و تفکیک‌ناپذیر. شیوه کارش شیوه‌ای تأکیدی - تأویلی است که از طریق آن می‌کوشد بیان

اندیشه‌هایش را حسی‌تر و جوهر آن را محسوس‌تر جلوه دهد. او برای رسیدن به این هدف از واژگانی استفاده می‌کند که اندیشه‌ها و حس‌ها و عاطفه‌های متناقضی را در ذهن شنونده یا خواننده شعر القا می‌کند. تعبیرهایی که به کار می‌برد با شکوه اما مهجور هستند. این تعبیرهای ادیبانه و واژگان فخیم ترکیب شده‌اند با کلمات رایج روزمره که هنوز در شعر جا نیفتاده و جای خود را باز نکرده‌اند. ترکیب کلامش سخت در هم آمیخته است از قطب‌های عالی - عادی و پیچیده - ساده، و در آن جمله‌های فصیح با گفت و گوهای عامیانه در کشاکش و تعارض است و همین کشاکش به شعرش صلابتی خیره‌کننده و جوهری جادویی بخشیده است، و چنان ساختمان شعرش را برجسته کرده که این ناهمواری‌های رونمایی و فراز و نشیب‌های قالبی را در آن همچون فرازگاه قوت و مزیت بارز و نمایان ساخته است.

سطرهای شعرش پل‌هایی باریک و نازک هستند بر رودخانه‌ای خروشان با امواجی بلند خیز و جریانی توفانی؛ رودخانه‌ای که از سرچشمه احساس‌های سرکش و خیزاب‌گون او جاری شده است. این ترد پل‌های شکننده در نامنتظره‌ترین مکان‌های مسیر مستقیم خویش به ناگاه مارپیچی تند می‌خورند و تغییر جهت ناگهانی می‌دهند، پس آن‌گاه با پیچ و خم‌های تند و پرفراز و نشیب خود شعرش را به دنبال خویش به تلاطم و جهش و می‌دارند و مخاطب را با قوی ضربه‌های تکان‌دهنده ناگهانی خود رو در رو می‌کنند. بارقه‌های فصاحتش بر زمینه‌ای شگفت و نامنتظره بروز می‌کند و در هنگام تجلی چون آذرخشی مهیب بس با شکوه و بی‌نهایت خیره‌کننده می‌درخشد. سخنش بسیار باشکوه است و اساس آن بر تلفیق و ترکیب و توازن عناصر ناهماهنگ و نامتجانس بلکه متناقض کلامی و قطب‌های متضاد معنوی و لفظی استوار است. هماهنگی‌های شعرش از ناهماهنگی‌های آن سرچشمه می‌گیرد. شعرش به گونه‌ای خود ویژه درونی و شخصی است و حس‌ها و تصویرهای آن چنان در تار و پود کلمات و زبان آن تنیده شده‌اند که ترجمان آن بسیار دشوار است و ترجمه را بر نمی‌تابد. شعرش شعری بلندپایه است و سرکش، به بلندپایگی برج‌ها و همچون پرستویی سبکیال بر اوج‌ها:

احساس هراس می‌کنم از ناتوانی‌ام در نافرمانی

در حضور آن وجود مرموز فرازین

همانند پرستویی غرق شادی‌ام در آسمان

و مهر می‌ورزم به بلندپایگی برج‌ها

شبهه باستانی پلی هوایی دیده می‌شود

بر فراز ورطه‌ای، بر خمیده تیری غرغز کنان
می‌شنوم آوای آن گلوله برفی را که هر دم متورم‌تر و متراکم‌تر می‌شود
نواهای ابدیت را برخاسته از ساعت سنگی

ماندلشتام نه تنها شاعری پر احساس و ژرف‌نگر بلکه اندیشمندی نازک‌اندیش و فکور نیز بود و مقالاتش در کتاب «تمبر مصری» در برگزیده جالب‌ترین و منصفانه‌ترین و مبتکرانه‌ترین نوشته‌هایی است که درباره فرهنگ و تمدن جدید روسیه و فن شعر در این سرزمین نوشته شده است. نقدهایی که از او به جا مانده است بسیار عالی و در والاترین سطح ممکن است و نمونه عالی تیزبینی و ژرف‌اندیشی منتقدانه است. از این دیدگاه او یک سر و گردن بالاتر از تمام منتقدان هم دوره‌اش ایستاده است و اگر چه نقدهای به جا مانده از او اندک شمارند اما همین اندک نوشته به جا مانده از او نشان دهنده نبوغ والا و بی‌همتای او است.

ماندلشتام از آن گونه آزاد انسان‌هایی است که خود درباره‌شان چنین داوری کرده است: «چنین می‌پندارم که اگر کشور و ملتی بتوانند حتی یک آزاد انسان کامل در دامن خود بپرورند که آرزومند آزادی بوده و دانسته باشد از این آزادی چگونه استفاده کند، علت وجودی خود را به خوبی توجیه کرده‌اند.»

او چنین انسانی بود: انسانی از درون آزاد و وارسته، انسانی فرهیخته و رها از قید و بندهای بیرونی و تنها وابسته به درون مایه‌ها و گوهرهای بنیادی روان گنج آگین خود، آزادمردی که آرزومند رهایی بود و می‌دانست که از آزادی‌اش - که با نهایت افسوس تنها در بخش کوتاهی از عمر شهاب وارش از آن برخوردار بود - چگونه استفاده کند.

فیلسوفی بود پیرو فلسفه غنیمت شمردن دم. مردی بود نامتعارف که چون دیگران پیرامون خودش تارهای یک زندگی متعارف با تعلقات دست و پاگیر زیستن نتنیده بود. مردی بود بس فراتر از اشیا و مادیات. نه حصار آشیانه محصورش می‌کرد، نه محبس دل بستگی‌های زمینی محبوبش می‌ساخت. بدون هر گونه چارچوب خارجی می‌زیست. هر «آن» از عمرش برایش بادبادکی بود اوج‌گیر که او را در آسمان بی‌کران وارستگی و رهایی، در اوج گرفتن و سبکبال پرواز کردن همراهی می‌کرد.

رهگذری بود در گذرگاه تاریخ، در سیر و سلوکی نرم پو و آرام خو، که گام زنان و تفرج کنان از کرانه‌های زمان می‌گذشت و به سوی ابدیت بی‌کرانه گام برمی‌داشت. هیچ کرانه‌ای محدودش نمی‌کرد. در هیچ افقی نمی‌گنجید. از هر مرزی فراتر بود. آواره‌ای بود پرسه زنان در بی‌راهه‌های زمانه:

«اگر چه مغرور اما افتاده حال، غریب احوال - شرمنده از فقرش - دود بنزین استنشاق می‌کرد و بر سرنوشت شومش لعنت می‌فرستاد.»

در تمام طول زندگی پرفراز و نشیبش همیشه همین ساده رهگذر غریبه و ناشناس، اما مغرور و سرفراز باقی ماند. او روشن فکری بود بی طبقه. بدون هرگونه وابستگی خانوادگی، صنفی و طبقاتی. هیچ گذشته‌ای نداشت جز کتاب‌هایی که خوانده بود. چندی پس از پایان جنگ داخلی دربارہ خود چنین نوشت:

«مسافری هستم ایستاده در اتوبوس زمان، در مسیری بس وحشتناک، که به تسمه‌ای آویخته از سقف اتوبوس آویزان شده‌ام تا در پیچ و خم راه تعادل را از دست ندهم و همچنان سر پا بمانم.»

اما آیا چیزی بود که قادر باشد تعادل او را که از زرفای عمیق روحش سرچشمه می‌گرفت و بنیادی درونی داشت، بر هم بزند؟ نه. هیچ چیز. نه وحشت محدود زیستن، نه دلهره تحت تعقیب بودن، نه سختی‌های ناشی از جنگ، نه محرومیت‌های شکنجه بار زندان و تبعید، نه قلب بیمارش که هر آن ممکن بود از تپش باز ایستد، و نه حتی خطر مرگ که چون کوکسی جان او بار همیشه شوم سایه پهن بال‌هایش را بر فراز زندگی او گسترده بود، هیچ کدام قادر نبودند تعادل درونی بس استوارش را به هم بزنند. خودش این گونه خود را توصیف کرده است:

«شهابی بودم دنباله‌دار و غیرمجاز، با درخششی آبی و زودگذر، که در میان ستارگان آسمانی بی مرگ، در گریز از مرگ، ناهنجار و بی ترتیب می‌خراشیدم.»

سرانجام زمان ایفای نقش من فرا خواهد رسید، اما نقش من این نیست
رقصیدن بر روی برگ‌های پژمرده و غش غش خندیدن و سوت کشیدن
و این آوازهای اندوهناک که خارج از فرمان من جاری می‌شوند.

احساس هجوم سیل وار سعادت آسمانی در من است
و در ناقوس برج می‌توانید بیابید روحم را
اما نوایش نجاتم نخواهد داد از ورطه مرگ.

شعرش که گاه سرورانگیز و گاه اندوه‌بار است مایه بهجت و لذت هر دوستدار شعری است.
شعرش سر آن دارد که بن مایه‌های کارش را بی‌جان و منجمد کند. تمام هنرش در همین سنگ
کردن پایه‌های کارش است. همچون سنگ تراشی چیره‌دست هر دستاورد تخیل آفریننده‌اش را در

کارگاه پویای ذهن خلاقش به سنگ تبدیل می‌کند و این سنگ‌های بس خوش تراش و هنرمندانه برش خورده را در ساختمان رفیع و باشکوه شعرش در جایی بس مناسب می‌نشانند، آن چنان که نمایی چشمگیر و خیره‌کننده می‌یابد و هر کس آن را می‌بیند فکر می‌کند که این پاره سنگ‌های صخره بنیاد درست برای همان جایی که در آن نشسته آفریده شده‌اند و مناسب چنان جایگاهی هستند، گویی هیچ توجیه وجودی دیگری ندارند جز نشستن در همان جایی که در آن، جا خوش کرده‌اند. زندگی در شعر او وجودی سنگین و منجمد می‌یابد، شاید نه همیشه چون سنگ بلکه گاه نیز چون بلوری خوش تراش اما شکننده و از فرط خوش برشی شفاف و نادیدنی. برش‌های بی‌نهایت ریز تراش این بلورهای الماسین سرشت شعر او چنان هنرمندانه‌اند که باور کردنی نیستند که تراش خورده ذهن شاعری هنرمند باشند. شاید بیشتر چنین به نظر رسد که یکی از ایزدان هنردان آن‌ها را تراشیده و برش داده باشد. در اوج زیبایی ساختمان سنگی شعر صخره گونش نوعی نازک طبعی و شکنندگی موج می‌زد که صلابتش را بی‌اعتبار و ناماندگار می‌کند. ماندگاری و اعتبار شعرش درست در همین حالت‌های متناقضی است که دارد. غروری که پرتوهای تابشی را در خود می‌شکند و کج تاب می‌کند بر شعرش سایه افکنده و به آن فحامتی والا بخشیده است. بر این اوج هرگز نمی‌توان دسترسی یافت. کمتر شاعری در جهان بر این اوج رسیده و خواهد رسید. و آن که شعرش را می‌خواند یا می‌شنود احساس صعود و عروج می‌کند. انگار دارد اوج می‌گیرد و نرم رفتار و سبکیار به سوی بامگاه این برج بلند اوج می‌رود. انگار دارد از پلکانی بسیار سخت‌گذر با پله‌های سنگی بلند ارتفاع نفس‌گیر و پر پیچ و خم بالا می‌رود، و در هنگام بالا رفتن غرق این دلهره است که آیا خواهد توانست بر این پلکان فایق آید و بر اوج آن بر آن بام والا قرار بگیرد؟ همین نگرانی دلهره‌ای در او به وجود می‌آورد که تکان دهنده و در عین حال مجذوب‌کننده است؛ و راز ماندگاری و جذابیت شعر او در ایجاد همین دلهره و تنش است. می‌دانیم که اگر بر بام این بنای رفیع قرار بگیریم مناظری خواهیم دید بس رنگارنگ و بدیع، و چشم‌اندازهایی بر گستره بینش‌مان گسترده خواهد شد که زیباتر از دل‌آترین چشم‌اندازهای جهان است. همین دانش به ما شوق بالا رفتن می‌بخشد و ما را قادر به صعود از این فراز راه دشوار می‌کند و این همان چیزی است که شعر ماندلشتام را اشتیاق‌آفرین و هیجان‌زا کرده است. «ویکتور اشکلوفسکی» ماندلشتام را در مقام شاعری سنگ تراش به عنوان «مگسی مرمرین» توصیف کرده است. منتقدی دیگر او را در عرصه شعر سوارکاری دانسته سوار بر سمند تندتاز قریحه‌ای سرکش و تیزرو، سوارکاری که تاخت و تاز بشتاب را خوشتر دارد از نرم پو رفتن، و هرگز نخواستہ است توسن سرکش نیوغش را رام و دست‌آموز کند و بر ضرورت لحظه‌های سرکش و نابه فرمان نبوغ و خلاقیت هنری چیره شود.

اینک در حال مطالعه دفتر خط خطی شده یادداشت‌های روزانه‌ام هستم

نوشته بر سنگ لوح تابستان

در آن می‌خوانم گفتم و گوی سنگ آتش زنه را با هوا

یک لایه تاریکی، یک لایه روشنی

خوش دارم فرو کنم دستم را

درون مسیری که سنگ آتش زنه در ترانه‌ای قدیمی ترسیم می‌کند

انگار فرو کرده‌ام درون زخمی، و نگه داشته‌ام در کنار هم

سنگ آتش زنه و آب را، نعل اسب و حلقه انگشتری را

اوسپ ماندلشتام نماد «تابی و روشنی» در ادبیات روسی، در دوران ناسرگی‌ها و کدورت‌ها بود. شوربختی‌اش این بود که هنرمند یک دوران سیاسی بود؛ هنرمند دورانی که در آن سیاست هنر را زیر نفوذ و سلطه خود و گوش به فرمان خویش می‌خواست. اقتدارگرایی سیاست در دورانی که او می‌زیست هنر و شعر را می‌پژمرد و پژمرش ادبیات روح شاعرانه او را پژمرده می‌کرد. با این وجود گل‌های گلبن شعرش تر و تازگی همیشگی دارد. شعرهایش گل‌های همیشه بهاری هستند که فارغ از پژمرش و میرش خزان‌اند. زمانه‌اش چون جانوری وحشی بود که او را با غرش‌های تهدیدآمیز می‌ترساند و قصد خاموش کردنش نوای جادویی شعرش را داشت؛ اما او بی‌باکانه تا زنده بود سرود و هرگز مرعوب زمانه نشد و نوای خوش آهنگ شعرش هرگز خاموش نگردد. در سال ۱۹۲۳ نوشت: «چه کسی قادر است در چشمان درنده خوی تو بنگردد؟» او خود از معدود شاعران این زمانه بود که با شهامتی بی‌نهایت به طور مستقیم در چشمان مرگبار و جنایت‌کار زمانه نگر بست. او نماد شهادت شعر در دوران سلطه سیاست بر ادبیات بود. طبق نظر ژوزف برودسکی، یکی از همراهانش در ایجاد جنبش آکمیسیم، آنچه ماندلشتام در شعر روسیه انجام داد نه ایجاد بنیان‌های تازه بلکه تجدید بنای بنیان‌های کهن بود. او با نمایه‌های قدیمی چشم‌اندازهایی تازه به شعر روسی بخشید. چند دهه پس از مرگش، داستان فاجعه بار زندگی‌اش به وسیله همسرش «نادژدا خازینا»، در کتاب خاطراتش با عنوان «امید در برابر امید» منتشر شد. فاجعه زندگی او در این بود که چند دهه دیر به دنیا آمده بود. اگر چند دهه زودتر به دنیا آمده بود می‌توانست پوشکین یا لرمانتوف زمان خودش بشود. او در دورانی به دنیا آمد که محکوم بود به پذیرش سرنوشت شوم سلطه سیاست بر ادبیات و فرمانروایی بی‌چون و چرای اجتماعی‌گری بر فردیت خلاق هنرمند:

کتابخانه پستالیه بزرگ
مأمورین سازمان به
تیمار و تعمیرات اساسی
به بزرگ ترانسپورت-پست

کتابخانه پستالیه
پودمانی است: با. بزرگ
به، سازمان سازمان پست
کتابخانه است سازمان

به در جهت سازمان - سازمان
کتابخانه است سازمان
D سازمان سازمان پست
به سازمان سازمان پست

مأمورین سازمان است سازمان
به در جهت سازمان، سازمان
به سازمان سازمان پست
به سازمان سازمان پست

به سازمان سازمان پست
به سازمان سازمان پست
به سازمان سازمان پست
به سازمان سازمان پست

کتابخانه است سازمان
کتابخانه است سازمان
به سازمان سازمان پست
به سازمان سازمان پست

مشاوران به سازمان سازمان پست در سال ۱۹۳۲ روزی است

M.

زمانه گرگ صفتانه بر کولم می‌پرد
اگر چه قطره‌ای از خون گرگ در رگ من جاری نیست

ماندلشتام از شاعران روسی بیش از همه به «پوشکین»، «باتیوشکف» و «بار اتینسکی» مهر می‌ورزید. از دیدگاه او شعر روسی از نقطه نظر روح و جوهر خود هلنیستی بود و تنها راه پالایش و والایش در آمیخته با تلطیف آن بازگشت به هلنیسم اصیل کهن بود. او خود روحی هلنیستی داشت و عاشق یونان باستان و اندیشه و ذوق فیلسوفان و هنرمندان آن بود. آن هنگام که در شبه جزیره کریمه زندگی می‌کرد به واسطه تاثرات دریافتی‌اش در آن سرزمین، حس کرده بود که در آنجا همه چیز دارای روح باستانی یونان است. به فرهنگ هلنیستی، به ویژه افسانه‌های پر شر و شور اساطیری عشق می‌ورزید. هم چنین عشقش به شعر روسی، به ویژه شعر و شخصیت پوشکین بیش از حد بود و می‌کوشید تا نمای ظاهرش را هر چه بیشتر شبیه او بیاراید. به شیوه پوشکین لباس می‌پوشید و تیره کلاه بلندی به سبک او بر سر می‌گذاشت و ریش عاریه‌ای اطراف صورتش قرار می‌داد تا هر چه بیشتر شبیه پوشکین شود. بر طبق گزارش دوست و مریدش «نیکلای چوکوفسکی»، در آخرین دهه عمر خلق و خوی خوشش را از دست داده و بد خلق شده بود. زود رنج شده بود و حساسیت شدیدی نسبت به رویدادهای ناگوار پیرامونش نشان می‌داد. نازک طبعی و شکنندگی‌اش بیش از حد شده بود. اغلب عصبی بود و برای هر چیز کوچک و کم اهمیت به خشم می‌آمد. افسردگی و زود خشمی‌اش تکان دهنده بود. بر حرف شده بود و وقتی شروع به صحبت می‌کرد هیچ نیرویی قادر نبود او را از حرف زدن باز دارد. ناآرام و بی‌قرار بود. در نگاهش تب و تابی پر التهاب موج می‌زد. گاه برمی‌خاست، گاه می‌نشست. گاهی ناگهان سرش را روی میز می‌گذاشت و وقتی سر بر می‌داشت، اشک در چشمانش حلقه زده بود. بیشتر وقتش به سیگار کشیدن می‌گذشت و تمام روز سیگار از لبش جدا نمی‌شد. عادت داشت که خاکستر سیگارش را روی شانه چپش می‌تکاند. بر شانه چپش همیشه توده کوچکی از خاکستر سیگار کپه شده بود.

در واپسین دهه عمر و بعد از گذراندن دوران زندان، ماندلشتام از نظر روحی در هم شکسته بود. او آنقدر از زندگی خسته شده بود که یک بار در اوج خستگی روحی و تب و تاب افسردگی به قصد خودکشی خواست از پنجره‌ای از فراز ساختمانی بلند ارتفاع خود را به بیرون پرتاب کند، اما حضور به موقع همسرش او را از انجام این عمل بازداشت و جانش را نجات داد. در یکی از شعرهایش این حالت خستگی روحی‌اش را که او را تا پای مرگ کشاند به زیبایی توصیف کرده

است:

فقط کتاب‌های کودکانه خواندن

فقط افکار کودکانه داشتن

به دور افکندن هر آنچه بزرگ سالانه است

و سرانجام بیدار شدن از این اندوه ژرف

من به حدی مرگبار از زندگی خسته شده‌ام

هیچ چیزش را نخواهم پذیرفت

اما به سرزمین بیچاره‌ام عشق می‌ورزم

زیرا آشیانه دیگری برای عشق ورزیدن ندارم

غرقم در تکانه در باغی دور دست

روی ساده تابی چوبی

زیر دراز سایه درختان صنوبر

غرقه در هیجانی مه آلود به انتظار مرگ

۲۵۳

در سه سالی که به همراه همسرش «نادژدا خازینا» به حالت تبعید در «ورونژ» به سربرد آثاری ارزشمند آفرید که بعدها با عنوان «یادداشت‌های ورونژ» شناخته شدند و همسرش موفق شد این یادگارها را برای انتشار در چند دهه پس از مرگ او حفظ کند. در این واپسین شعرهای موجز پراکنده و ناقص که اغلب پاره پاره‌اند و بریده بریده، ماندلشتام سروده‌هایش را با حالت روحی یک محکوم به مرگ که هنوز مقدر است سختی‌های بسیار دیگر را تحمل کند و شاهد شکنجه‌های روحی بی‌شمار باشد، سروده است.

در واپسین نامه به همسرش که آن را در آخرین سال تبعید، حدود دو ماه قبل از ایست قلبی در یک اردوی کار اجباری، در دسامبر ۱۹۳۷، نگاشته و برای همسرش ارسال کرده، چنین نوشته است:

«نادیای دل‌بندم، آیا تو زنده‌ای، عزیزم؟»

من به اتهام فعالیت‌های ضد انقلابی در دادگاه ویژه به پنج سال دیگر تبعید محکوم شده‌ام. نهم سپتامبر از «باتیرکی» منتقل شدیم و ۱۲ اکتبر به اینجا آمدیم. وضع جسمی من بسیار خراب است و سلامتی‌ام در معرض خطر جدی قرار دارد. بی‌نهایت فرسوده شده و در آستانه از پا در آمدن‌ام. چنان لاغر و نحیف شده‌ام که اگر ببینی نمی‌شناسی‌ام. نمی‌دانم آیا امکان فرستادن

پوشاک، خوراک و پول برایت هست یا نه، اگر امکانش هست می‌توانی تلاشت را بکنی. راستش را بخواهی من تن‌پوش مناسب ندارم و از سرما سخت در عذابم. من در «ولادی وستک» هستم. اقامتم در اینجا موقتی است اما ممکن است تمام زمستان را همین جا بگذرانم.»

ماندلشتام بهترین شعرهایش را در نیمه نخست دهه چهارم زندگی‌اش – در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۵ – سرود. نمونه‌هایی از این شعرهای درخشان عبارتند از «چکامه سنگ لوح»، «اول ژانویه ۱۹۲۴»، «آن‌که نعل اسب یافت» و «باران نرم مسکو». این شعرها که اغلب دارای فضایی هولدرلینی هستند و دیدگاه جهان‌بینانه «هولدرلین»، شاعر بزرگ آلمان در سده نوزده، را به یاد می‌آورند، بسیار با شکوه و وقارند و گاه ابهت و عظمت آثار باستانی هنر مصری و یونانی را تداعی می‌کنند.

بازگشته‌ام به شهرم. این‌ها اشک‌های کهن سال منند
ردپاهایم، عقده‌های بر آماسیده کودکی‌ام.

پترزبورگ! من هنوز قصد مردن ندارم
تو شماره تلفنم را می‌دانی.

پترزبورگ! من هنوز در تو نشانی دارم
می‌توانم بنگرم در چشم خنیاگر مرگ.

ژوئیه شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

